





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

نام اثر: تقاص یک بازی

نام نویسنده: نسرین احمدی

ژانر: اجتماعی

طراح: Moon ♦

ویراستار: زهرا جعفریان. Moon ♦

کیبست: Moon ♦

## خلاصه:

خلاصه :

گاهی اوقات به طور ناخواسته چنان گرفتار بازی روزگاری می‌شوید که حتی روزی تصورش را هم نمی‌کردید، بازی که همچون گردبادی تو را به‌سادگی به کام خود می‌کشاند، در این میان فقط تنها دست آویز تو دست یاری کسی است که سمت دراز می‌شود تا تو را نجات دهد.

خدایا! مگذار دعا کنم که مرا از  
دشواری‌ها و خطرهای زندگی مصون داری  
بلکه دعا کنم

در رویارویی با آنها بی‌باک و شجاع باشم  
مگذار از تو بخواهم درد مرا تسکین‌دهی  
بلکه توان چیرگی بر آن را به من ببخش

به نام خدا

با خستگی ل\*ب\*تاب را خاموش کردم و دستی بر چشم‌های خسته‌ام کشیدم که تقه‌ای به در زده  
شد با بفرمایید همان‌طور در حال نشسته به سمت در چرخیدم مامان در چارچوب در ایستاد  
نگاهی به چهره خسته و چشم‌های قرمز می‌اندازد نگاهش نگران می‌شود با لبخند خسته‌ای به  
سمتش می‌روم صورتش را می\*ب\*و\*سم و می‌گویم:

-کارم تمام شد، الان چراغ رو خاموش می‌کنم، می‌خواهم.

سرم را کج می‌کنم که موهایم روی شانه دیگرم میفتد و با لحن مظلومی می‌گویم:  
- قول می‌دهم.

مامان چیزی نمی‌گوید فقط ل\*ب\*می‌زند:

- چراغ یادت نره

و در را می‌بندد.

با بسته‌شدن در چراغ را خاموش می‌کنم سمت تخت می‌روم، خود را بر روی آن پرت می‌کنم

بازدم خسته‌ام را بیرون می‌دهم. از این‌که کار پایان‌نامه را تمام کردم لبخندی بر روی ل\*ب\*م

می‌نشیند. با صدای پیامک گوشی بی‌حوصله به پهلو می‌فتم، دستم را زیر بالشتم می‌برم و بی‌توجه

به پیامک پلک‌هایم را می‌بندم و به خواب عمیقی می‌روم.

صبح با صدا زدن های مامان از خواب بیدار می شوم، دستی به صورتم می کشم به حالت نشسته روی تخت می نشینم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم، سمت دست شویی می روم بعد از قضای حاجت، آبی به دست و صورتم می زنم به چشم هایم در آینه نگاه کردم، زیر ل\*ب زمزمه می کنم:

- خدا را چه دیدی دوست من!؟

شاید یک روزی درد قیمت پیدا کرد و ما ثروتمند شدیم!

مشتی آب بر روی آینه می پاشم و خارج می شوم. جلوی آینه کمد می ایستم موهای به هم ریخته ام را شانه می کنم، سریع یک مانتو شلوار نخی قهوه ای می پوشم و شال کرم رنگی را بر سر می اندازم، به سمت آشپزخانه می روم و مامان بر می گردد به من نگاهی می کند. با لبخند، صبح به خیری می گویم به میز صبحانه نگاهی می اندازم، صندلی را عقب می کشم و روی آن می نشینم. کمی بعد مامان استکان چای را کنار دستم می گذارد و از آشپزخانه خارج می شود یک لقمه نانو پنیر را همراه چای قورت می دهم، بلند می شوم کیفم را بر روی شانه ام می اندازم، کفش هایم را می پوشم. بابا و مامان را می بینم که در حیاط در حال صحبت کردن هستند، مامان با صدای پایم متوجهم می شود، پدر پشت به من ایستاده، بر می گردد سلام می کنم. بابا با لبخند مهربانی جوابم را می دهد و بعد رو به مامان کرد و گفت:

- خوب خانم من دیگ برم که حسابی دیرم شد.  
و قبل از این که از در خارج شود، صدایم می زند!

از مامان خدا حافظی می کنم و سمتش می روم، بابا دستی بر شانه ام زد و گفت:

- دختر خوشگل بابا این همه خودت را اذیت نکن، از مامانت شنیدم شبها تا ساعت دوشب بیداری! اره بابا؟

سرم را آرام بالا و پایین می کنم.

با ناراحتی ادامه داد:

- این همه از چشم های قشنگت کار نکش بابا... .

با صدای بوق ماشین، شرکت در را باز می کند و با گفتن مواظب خودت باش بیرون می رود.

لحظه‌ای منتظر می‌مانم ماشین شرکت دور شود بعد در را باز می‌کنم و پشت سر می‌بندم. تا سر کوچه با خودم زمزمه می‌کنم:  
 - بر دردهایم نشانه می‌گذارم:  
 تا به یادم بماند، کجا دست خدا را رها کردم....

کنار جاده می‌ایستم به سمت تاکسی زرد رنگ دست تکان دادم، ماشین متوقف می‌شود در عقب را باز و سوار می‌شوم. غرق در افکار خود بودم که با صدای راننده به خود آمدم، راننده گفت:

- کجا پیاده میشی خانم؟

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:

- همین جا پیاده میشم.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

به سمت باجه روزنامه‌فروشی رفتم اما بسته بود! پسری دست‌فروش درحالی که بساطش را مرتب بر روی زمین پهن می‌کرد با دیدن من گفت:

- امروز دیر کرده ولی میاد.

سری به‌عنوان ممنونم تکان دادم و به‌سوی پارکی که کمی بالاتر، آن طرف جاده قرار داشت می‌روم. فاصله پارک تا جاده کمتر از پنج دقیقه است. وارد پارک شدم به سمت نیمکتی رفتم تا خواستم بر روی آن بنشینم صدای جیغ دختری بلند شد!

متعجب به اطراف نگاهی کردم، کسی را ندیدم این بار صدای جیغ، همراه با دست و سوت پسران و دختران از فاصله نه‌چندان دوری شنیدم با کنجکاوی از روی نیمکت بلند شدم کمی جلوتر رفتم، پارک به نسبت بعدازظهرها خلوت‌تر بود، هنوز آن جمع پر سروصدا قابل دیدن نبودند کمی جلوتر رفتم که متوجه دختر و پسرانی شدم که به‌صورت دایره بر روی چمن نشسته بودند جمعاً شش نفری می‌شدند، سه دختر و دو پسر در مقابل پسری نشستند که همه از او درخواست ادامه بازی را داشتند؛ اما گویا پسر زیر بار نمی‌رفت. بدون آنکه جلب توجه کنم کمی به آنها نزدیک‌تر شدم و کنار درختی ایستادم حالا بهتر می‌توانستم آنها را ببینم آهی کشیدم و چشم از آنها گرفتم و با خود زمزمه کردم:

- چه دل خوشی دارند.

طبق عادت‌م دست‌هایم را در جیب مانتوام کردم و خواستم بی خیال آن جمع شوم که با حرف  
پسری از آن جمع متوقف شدم.

- باشه تسلیم بازی می‌کنم؛ اما با قانون خودم.

یکی از دختران با اعتراض گفت:

- نه دیگه امیرعلی لطفاً برای بازی قانون تعیین نکن.

همان پسر که به اسم امیرعلی صدا زد روبه دختر خیلی سرد و جدی گفت:

- اگر ترسیدی می‌تونی ادامه ندی.

صدای خنده یکی از پسرها بلند شد.

دختر به سمت صدا چرخید و با عصبانیت گفت:

- مجید دل بندم خفه.

مجید خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- خواهیم دید نگین خانم.

مجید بطری را با زرنگی جوری چرخاند که سرش به سمت نگین ایستاد و ته بطری به سمت  
امیرعلی.

امیرعلی: جرئت یا حقیقت؟

نگین: جرئت.

- باید به مدت یک هفته از سالمندانی که توانایی جسمی ندارند مراقبت کنی مکان و زمان و

حتی تعدادش را من تعیین می‌کنم.

نگین ناگهان با خشم به حالت نیم‌خیز برخاست تا بلند شود که با حرف امیرعلی در جایش خشک  
شد.

- اگه رفتی برای همیشه برو

نگین مستأصل نگاهی به جفت دستی‌اش کرد؛ اما در نهایت مصمم بلند شد که مجید با اعتراض

گفت:

- بازی رو خراب نکن آه.

نگاهش را از امیرعلی به سمت مجید کشاند و با نفرت گفت:

- تو بهتره خفه شی.

مجید با توهین نگین یک مرتبه به حالت نیم خیز شد که امیرعلی دستش را کشید و دوباره سر جایش نشست.

با رفتن نگین من هم به خودم آمدم و کمی از آنها دور شدم که صدایشان را پشت سرم شنیدم:  
- بچه‌ها تا بعد خداحافظ.

مجید و امیرعلی از کنارم رد شدند و من از پشت به قامتشان نگاه می‌کنم امیرعلی از مجید بلند قامت تر و چهارشانه تر است، مجید به آرامی چیزی به او می‌گوید که باعث خشم و کلافگی امیرعلی می‌شود امیرعلی بی‌حوصله بر روی همان نیمکت که چندی قبل روی آن نشسته بودم می‌نشیند، مجید هم ایستاده دستی به کمر و دست دیگر را میان موهای مجعدش می‌کشد، از کنارشان گذشتم که یک مرتبه فکری به ذهنم رسید، برمی‌گردم و در چند قدمی شان می‌ایستم نمی‌دانم باید چگونه سر حرف را باز کنم؛ ولی با تمام دل و جرئتی که همیشه در خود سراغ دارم بلند سلامی می‌دهم.

امیرعلی توجهی نمی‌کند.

مجید کنار امیرعلی نشست و با گستاخی نگاهی کرد بی توجه به او می‌گویم:  
- ببخشید آقا.

سرش را با بی میلی بالا می‌گیرد و منتظر ادامه حرفم می‌شود.

با استرسی که یکهو در دلم افتاد گفتم:

- میش دفعه بعد منم در بازی شما شرکت کنم.

مجید با صدای کشیده و تقریباً بلند گفت:

- چی؟!



برزخی نگاهش کردم. نگاه منتظرم را به امیرعلی دادم؛ اما وقتی سکوتش طولانی شد خود را به خاطر حماقتم سرزنش کردم، بدون لحظه‌ای درنگ برگشتم قدم اول به دوم نرسیده امیرعلی با صدای بم و گیرا گفت:

- خوب می‌شنوم.

از پیشنه‌ام پشیمان شدم زبانی بر لب‌های خشکیده‌ام کشیدم و گفتم:

- ببخشید آقا من منصرف شدم.

امیرعلی حرفم را نادیده گرفت و با تأکید گفت:

- فردا همین جا و همین ساعت.

به سمت دکه‌ی روزنامه‌فروشی که حالا باز شده بود رفتم روزنامه‌ای خریدم و به سمت ایستگاه قدم برداشتم، نگاهی به صفحه نیازمندی‌های روزنامه کردم با خودکار دور آگهی که شرایطش به من می‌خورد دایره‌ای کشیدم، با آمدن اتوبوس سوار شدم و به خانه برگشتم، آیفون رو زدم در باز شد داخل رفتم، در را پشت سر بستم کفش‌ها را از پا در آوردم، وارد خانه شدم مامان از اوپن آشپزخانه سرکی کشید با لبخند جلو رفتم و صورت قشنگش را بوسیدم مامان با اشاره به میز گفت:

- ناهار آماده است تا غذا می‌کشم برو لباست عوض کن.

چشمی گفتم و به سمت اتاقم رفتم روزنامه را روی میز مطالعه‌ام انداختم لباس‌هایم را عوض کردم آبی به دست و صورت‌م زدم و راهی آشپزخانه شدم دیس را از دست مامان گرفتم که با صدای بابا به سمتش برگشتم.

- دختر بابا چطور؟

می‌خندم دیس را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

- خوبه خوب.

بابا با دست صندلی را کنارکشید و به مامان تعارف کرد و روی صندلی کنار مامان نشست، من هم روبرویشان پشت میز ناهارخوری چهار نفری مان قرار گرفتم.

با صدای مامان به خود آمدم سؤالی نگاهش می‌کنم که با تأسف سری تکان داد و گفت:

- غذا سرد شد بکش دیگه.

-آخه مامان جان با این بوی غذایی که شما راه انداختید تو خونه مگه حواس برآ آدم می مونه بابا با صدای بلند می خندد مامان چشم‌غره‌ای به من می‌رود و با تذکر می‌گوید:

- بجای زبون ریختن غذا بخور.

برنج را با کفگیر تو بشقاب می‌کشم و یک قاشق خورشید روی آن ریختم، مشغول خوردن شدم بابا از مامان تشکر کرد، الهی شکری گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. مامان به سمت اجاق‌گاز رفت تا چای را در استکان‌ها بریزد غذایی که تمام شد ظرف‌ها را شستم و گفتم:

- مامان من چای نمی‌خورم می‌خوام استراحت کنم.

مامان باشه‌ای گفت و به سمت پذیرایی رفت، از آشپزخانه که بیرون آمدم بابا و مامان را کنار هم می‌بینم بابا در حال تماشای تلویزیون و مامان در حال پوست‌گرفتن میوه، به اتاقم رفتم نزدیک تخت می‌شوم که یاد پیامک دیشب می‌افتم سریع گوشی را از کیفم در آوردم و روشن کردم. با بالا آمدن دو پیام بر روی صفحه موبایلم اول پیام بانک را باز کردم با دیدن مبلغ ریخته شده لبخند بروی لبم نشست، پیام دوم از طرف مشتری همراه با رسید بانکی بود روی تخت دراز می‌کشم گوشه موبایل را آرام بر روی لبم می‌زنم یادم میاد، وقتی نظر استاد راهنما را در مورد پایان‌نامه‌ام پرسیدم هم‌کلاسیم شیرین هم اونجا بود.

استاد پرسید:

- پایان‌نامه رو خودت نوشتی؟

جواب مثبت من لبخند رضایت بر لب‌ها\* استاد نشانده از استاد به خاطر زحماتش تشکر کردم شیرین با شنیدن حرف‌های استاد به دنبالم از محوطه دانشگاه خارج شد، یک‌مرتبه جلوام ایستاد بعد از یک مقدمه‌چینی بلندبالایی از من برای پایان‌نامه‌اش کمک خواست دوستی من و او هم از همان زمان شروع شد.

شیرین دختری با قدی متوسط چشم‌های درشت عسلی و بینی و دهان معمولی در کل دختر زیبا و پرنرزی، شیطون و البته پرحرف، به‌خاطر کمکی که من در نوشتن پایان‌نامه‌اش کردم از همان

زمان برای تشکر گهگاهی افرادی را به من معرفی می کرد که پایان نامه را در ازای دریافت دستمزد برایشان می نوشتم.

تقهای به در خورد با بفرمائید من در باز شد با دیدن بابا به احترامش بلند شدم بابا داخل آمد و روی صندلی میز مطالعه نشست.

نگاهی به روزنامه روی میز می اندازد و با اشاره به آن گفت:

- تونستی کار پیدا کنی؟

چیزی نگفتم؛ چون حقیقتاً مطمئن نیستم بتونم فردا هم موفق بشم یا نه بابا که سکوت مرا می بیند او هم ساکت می شود نگاه دقیقی به پدر می اندازم با تردید می پرسم.

- چیزی شده بابا؟

بابا سری بالا به معنی نه تکان می دهد و می خواهد بلند شود که موضوع رهن و کرایه را پیش می کشم:

- بابا پول رهن و کرایه جفت وجور شد؟

از روی صندلی بلند می شود در حالی که به سمت در می رود، گفت:

- اره بابا تو غصه اش رو نخور.

پس حدسم درست بود با صدای بسته شدن در اتاق بلند شدم خدایا بابا چطور با این مخارج کمر شکن توانایی پرداخت صد میلیون تومن پول رهن روداره، به حساب بانکی ام نگاهی انداختم خب

من که می تونم یک مقدار از پول رهن رو بدم پس چرا... باعجله به سمت در رفتم در را باز می کنم که سینه به سینه مامان شدم مامان قدمی عقب برداشت و گفت:

- عه آمدی! بابات گفت بیداری آمدم برآ شام صدات کنم.

با خوشحالی گفتم:

- ای به چشم نر گس خانم.

مامان اخمی کرد و مشکوک نگاهم می کند:

- چیزی شده؟

دستش را می گیرم و با خودم به آشپزخانه می برم

-نه مثلاً چی می خواد بشه،

با صدای بابا که پشت میز ناهارخوری نشسته بود مامان دستم رو رها کرد و روی صندلی کنار بابا نشست، من هم این بار کنار مامان نشستم بعد از صرف شام و شستن ظرفها به پذیرایی رفتم. وسط بابا و مامان نشستم نگاهی به بابا و مامان انداختم بابا تمام حواسش به تلویزیون بود دست بابا را در دست گرفتم بابا سؤالی نگاهم کرد.

نمی خوام با دادن پیشنهادم پدر را شرمگین ببینم؛ بنابراین چشم به تلویزیون دوختم و با مکثی گفتم:

\*\*\*

- بابایی؟

- جونم بابا.

- من می خوام پولم را به شما بدم البته زیاد نیست پنجاه میلیونی دارم فقط پنجاه تا دیگش می مونه که... تا اخمهای بابا رو می بینم میگم:

- بابا جون به عنوان قرض از من قبول کنید.

بابا دستهاش رو برای به آغوش کشیدن من دراز کرد من هم از خداخواسته برای جلب رضایت بابا بیشتر خودم رو لوس می کنم که مامان با اعتراض دستم و کشید:

- خب، خب کم خودت و لوس کن.

صاف میشم به بابا اشاره می کنم:

- ببین بابا نرگس خانمت حسودی اش شد.

بابا با چشمهای برقزده از اشک بلند می خندد.

به حالت نمایشی با عصبانیت بلند شدم گفتم:

- بیا نرگس جون اصلاً همش برآ خودت من میرم اتاقم.

بابا خنده اش می گیرد و مامان اخم در هم می کشد دستش رو سمت دمپایی پاش برد و گفت:

- ببین ورپریده چه بلبل زبونی می کنه سعید!

بابا دست مامان رو پایین آورد، از موقعیت استفاده کردم و همین‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم گفتم:

- به خدا خوب نیست بابا، زنت دست بزن دار دیگ ...

با پرتاب دمپایی مامان تو کمرم آخم بلند شد.

- وای! بابا جلو زن قاتلت رو بگیر دختر جونت رو کشت.

دمپایی بعدی به سمتم پرتاب شد که این بار سریع داخل اتاق رفتم در را بستم دمپایی درست به در خورد با صدای بلند گفتم:

- نرگس جون نشونه گیریات خوبه ناراحت نباش!

دستی به کمرم کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم و با خستگی چشم روی هم گذاشتم.

صبح طبق معمول، با صدای ضربه‌ای به در بلند شدم گفتم:

- بیدارم مامان.

چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم و به ساعت دیواری نگاهی انداختم با دیدن عقربه‌ ساعت روی ۸:۳۰ یک‌مرتبه از تخت پایین پریدم، سمت سرویس رفتم دست و صورتم را شستم و حوله به دست خارج شدم حوله را روی تخت پرت کردم جلوی آینه رفتم موهای پیچ در پیچم را مرتب کردم در آینه به خودم نگاه کردم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

- گاهی جلوی آینه می‌ایستم... .

خودم را در آن می‌بینم... .

دست روی شانه‌هایم می‌گذارم... .

و می‌گویم چه تحملی دارد دلت.

از آینه دل‌کندم سریع مانتو و شلوار روشنی انتخاب کردم و شال سبزی هم رنگ چشمم به

سرانداختم، کیف و موبایل را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

مامان رو تو آشپزخانه مامان ندیدم، این بار حتی دیگ وقت خوردن همان یک‌لقمه رو هم نداشتم

سمت جاکفشی رفتم کفش‌ها رو برمی‌دارم، مامان را در حیاط پشت به من کنار باغچه نشسته و در

حال آب دادن سبزی‌ها و گل‌های گلدونه. کفش‌ها رو می‌پوشم با صدای پاشنه کفشم مامان برگشت و پرسید:

- صبحانه خوردی؟

با حرف مامان زیر خنده می‌زنم و می‌گم:

- عه مامان به خدا دیگ بزرگ شدم رفتم تو ۲۴ سال.

مامان اخمی کرد کیفم را بر روی شانهم جابه‌جا کردم جلو رفتم و صورت ماهش را بوسیدم.

- باشه نرگس جون... .

همین یک کلمه مامان را عصبی کرد درحالی‌که دست به دمپایی می‌برد... من از در خارج شدم؛ اما صدایش از داخل حیاط می‌آمد که گفت:

- باشه دوباره برمی‌گردی خونه او وقت حساب تو دارم.

آرام می‌خندم زیر لب خدا را به خاطر داشتن همچنین فرشته‌هایی در زندگی‌ام شکر می‌کنم به سر کوجه رسیدم، از دور اتوبوس را می‌بینم؛ ولی قبل از اینکه به سمتش بروم حرکت کرد ناچار دست به سمت تاکسی بلندو سوار می‌شوم.

اگر آمده باشند با این‌همه تأخیر تا حالا حتماً رفتن، با رسیدن به پارک به راننده گفتم:

- ممنون پیاده می‌شم.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده و به سمت پارک رفتم.

\*\*\*

امیرعلی با اخم جلو او مد و به ساعت اشاره کرد:

- دیر کردید.

سکوت کردم. وقتی دید جواب نمیدم پوزخندی زد و رو به بچه‌ها گفت:

- بچه‌ها بریم جای همیشگی .

با بلند شدن سه دختر از روی نیمکت تازه متوجه حضور آنها شدم. با آمدن بچه‌ها، به سمتشان می‌روم و من که کمی عقب‌تر هستم متوجه حرف‌های در گوشه‌شان نمی‌شوم، هر چند که برای من نه آنها و نه حرفشان اهمیتی ندارد. وقتی نگین را در میانشان دیدم متعجب شدم مگر بازی

به خاطر همین دختر به هم نخورد پس آن همه داد و قال نمایشی بود، سری به تأسف تکان می‌دهم امیرعلی با دست اشاره کرد:

- شما اینجا بشینید.

دخترها با اکراه جا باز کردند و با کنجکاوی خیره امیرعلی شدند.

امیرعلی خیلی جدی گفت:

- اگر وارد بازی شدید باید حتماً تا آخر بازی کنید.

سکوت می‌کنم با اطمینان نشستمو گفتم:

- خب اگر شما باختید چی؟

امیرعلی نگاهش را در صورت‌تم چرخاند بعد گفت:

- قبلاً بازی کردی؟

با اینکه در دانشگاه یکبار بازی را دیده بودم و کمی با آن آشنایی داشتم؛ اما در جواب گفتم:

- نه یاد می‌گیرم.

یکی از دخترها که کنار نگین نشسته بود با تحقیر گفت:

- بچه گدار و چه بهبازی!

همه با هم خندیدند دلم شکست؛ اما همین مرا در تصمیم مصمم‌تر کرد چند دور بازی چرخیده

شد تا بالاخره قرعه به اسم من افتاد.

امیرعلی گفت:

- جرئت یا حقیقت؟

- حقیقت.

امیرعلی پرسید:

- اسمت چیه؟

متعجب از سؤالش گفتم:

- مرسانا.

امیرعلی سری تکان داد و چیزی نگفت بطری بار دیگر چرخید، استرس در تمام جانم افتاد، لعنت به من که در این بازی شرکت نکنم با چرخیدن بطری سعی کردم حواسم را به بازی بدم این بار از شانس خوبم بطری به سمت من ایستاد.

رو به امیرعلی گفتم:

- جرئت یا حقیقت؟

امیرعلی مکثی کرد و با غرور گفت:

- جرئت.

کمی فکر کردم و گفتم:

- فردا ساعت ۹:۳۰ شرکت میلاد میاید؟

با تعجب پرسید:

- برای چه کاری؟

با خباثت گفتم:

- فقط یک جواب اره یانه؟

با عصبانیت دندان روی هم فشرد و با لبخندی حاکی از خشم و تهدید قاطع گفت:

- باشه.

یکی از دخترها پرسید:

- واقعاً می خوای بری؟

امیرعلی خیره به صورت من ل\*ب زد:

- آره.

با آرامش بلند می شوم مانتوام را تکان می دهم و می گویم:

- پس تا فردا.

از آنجا دور می شوم؛ اما هنوز سنگینی نگاهشان را روی خود حس می کنم وقتی به جاده می رسم

نفسی تازه می کنم و با خرید روزنامه به خانه برمی گردم.

\*\*\*



با خوشحالی در حیاط به مامان سلام کردم، سریع کفش‌هایم را در آوردم، داخل خانه رفتم و مامان پشت سرم وارد شد و پرسید:  
-مرسانا کار پیدا کردی؟  
گفتم:

- نه مامان، اما برام دعا کن.

سری تکان داد و گفت:

- بابات نهار خونه نمی یاد!

مامان به سمت آشپزخانه و من به سمت اتاقم رفتم.

لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض کردم آب به صورتم زدم با حوله از سرویس خارج شدم صورتم را خشک کردم و به طرف آشپزخانه رفتم صندلی را کنار کشیدم و با لذت بومی کشم:  
- هوم ببین مامان خانم بنده چه کرده.

لبخندی می‌زند و بشقاب ماکارونی را به طرفم می‌گیرد دست دراز می‌کنم و می‌گم:

- ممنون مامان.

شروع به خوردن کردم دهانم را تندتند پر و خالی می‌کنم همین‌که دوباره قاشق را نزدیک دهان می‌برم با دیدن قیافه متعجب مامان لقمه در گلویم می‌پرد از سرفه شدید صورتم از قرمزی به سیاهی می‌رود، مامان یک مرتبه به خود آمد با دست بین دو کتفم می‌زند که لقمه پایین رفت و نفسی کشیدم.

با نگرانی لیوان آبی می‌ریزد و به دستم می‌دهد لاجرعه سرمی‌کشم، کمی که آرام شدم دستی بر گلویم گذاشتم و گفتم:

- هنوز می‌سوزه.

مامان انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید به سمتم گرفت و گفت:

- دفعه آخرت این جور غذا می‌خوری.

بلند شد که سریع دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- مامان من جمع می‌کنم شما برو استراحت کن.

با تشکری از آشپزخانه خارج شد سریع میز را جمع و ظرفها را در سینک می گذارم همان طور که دستکش در دست می پوشیدم برای آرامش خودم زیر لب زمزمه کردم:

- چرا نگرانی اگر نهایت تلاش خود را کرده باشی، نگران بودن آن را بهتر نمی کند.

آن قدر غرق فکر فردا بودم که نفهمیدم چطور ظرفها را شستم و در آب چکان جا دادم دستکشها را در آوردم از آشپزخانه بیرون رفتم وارد اتاق شدم کیفم را برمی داشتم و روی تخت نشستم گوشی را روشن کردم پیامی ندارم آن را گوشه تخت پرت می کنم.

بلند می شوم و پرده را کنار می زنم و از پنجره اتاقم به حیاط خیره می شوم ناخودآگاه به چهره امیرعلی فکر می کنم چشمانی قهوه‌ای درشت، بینی قلمی و لبهای برجسته، زاویه دار بودن صورتش و قدبلند و چهارشانه‌اش لحظه‌ای دلم را لرزاند سری تکان دادم تا این افکار از ذهنم دور شود زیر لب با صدای آرام خواندم:

- عقل لامذهب به حرفم گوش کن، عاشق نشو  
این دو چشم قهوه‌ای آن قدر هم معصوم نیست...

با صدای زنگ در حیاط به خود آمدم افکارم را پس زدم به ساعت رومیزی نگاه می کنم، ساعت از نه شب هم گذشته مامان در حالی که در حیاط چادر را بر سر می زد خود را به در رساند و آن را باز کرد.

لبخندی بر لبم نقش می بندد مامان همیشه نگرانم بابا را آماج بازجویی خود می کند بابا با لبخند خسته‌ای در را می بندد و به سمت خانه می آیند پرده را می کشم که تقه‌ای به در زده می شود با شوق به سمت در می روم آن را باز می کنم و خود را در آغوش بابامی اندازم با خنده‌ای در آغوشم می کشد سرم را می بوسد و با لحن شاکی گفت:

- پدرصلواتی اگه من نیام سراغی نمی گیری.

خود را عقب می کشم به شوخی گفتم:

- وقتی وزیر جنگ هست مگه نوبت ما هم می رسه.

بابا قهقهه‌ای سرداد و گفت:

- حسودی موقوف بچه.

مامان با صدای بلند گفت:

- سعید دیگه بیاشام پدر و دختر دو ساعت در مورد چی حرف می‌زنید؟

این بار من خنده بلندی سر می‌دهم و رو به بابا گفتم:

- بفرما خانم مارپل صداتون زد.

بابا با دستش به آرامی به پشت دستم می‌زند و با اخمی گفت:

- وروجک مادرت اگه فهمید... .

مامان پشت سر بابا ظاهر می‌شود:

- قراره من چی بفهمم؟

بابا دست‌ها را به حالت تسلیم بالا برد که من با صدای بلند خندیدم، مامان عصبی خم شد که

دمپایی را از پا در آورد که بابا دستش را کشید، با خنده گفت:

- بیا بریم خانم کم سر به سر این بچه بذار.

چراغ را خاموش می‌کنم بر روی تختم دراز می‌کشم و با فکر به فردا پلک‌های سنگینم روی هم می‌افتد.

صبح زود ساعت هفت صبح سریع یک دوش ده دقیقه‌ای گرفتم و از حمام بیرون آمدم جلوی

آینه ایستادم. مانتو و شلوار اداری و شال سبز رنگی پوشیدم کیفم و موبایل را برمی‌دارم به

ساعت نگاهی می‌اندازم عقربه ساعت روی نه ایستاده با دست بر سر می‌زنم و می‌گویم:

- خاک بر سرم دیر شد.

از اتاق خارج می‌شوم یک مرتبه مامان جلوام ظاهر می‌شود هین بلندی می‌کشم دست روی قلبم

می‌گذارم

- کجا بدون صبحانه؟

- مامان قبض روح شدم.

مامان اخمی می‌کند دست به کمر می‌زند یک قدم جلو می‌آید که از ترس قدمی عقب برمی‌دارم.

- یعنی من عزرائیلم؟

دست‌هایم را بالا می‌برم: